



کتابفروشی که بین قفسه‌ها گم می‌شد خانواده کتابفروش

گرفت. یکی یکی سراغ آدم‌ها می‌رفت، سلام می‌کرد و با نگاه پایین به بالایش سعی می‌کرد با آنها ارتباط برقرار کند. برای برقراری ارتباط به بعضی از آنها می‌گفت «سلام، من دارم بازی می‌کنم.»

خانمی تنها پشت میز اتاق خیال نشسته بود و در تفکرات خود غرق بود. عباس آقا بی‌مقدمه رفت روی صندلی خالی جلوی خانم نشست و شروع به حرف زدن کرد. وقتی همراه خانم رسید و کتاب‌هایی را که انتخاب کرده بود به خانم نشان داد، خانم از بین آنها کتاب «چگونه رنج بکشیم» را برداشت.

عباس آقا پرسید «کتاب چیه؟!» آنها گفتند درباره رنجه و وقتی عباس آقا پرسید «رنج چیه?!» آنها قفل کردند و پیش بنده آمدند و گفتند پسر سؤالات فلسفی می‌پرسه.

یا باری وقتی یکی از مشتری‌ها از عباس آقا پرسیده بود چه کتابی بخرم، بعد از آن‌که به روش خودش راهنمایی‌اش کرده بود، گفت: «الان نخر، فردا بخر.» وقتی مشتری پرسیده بود چرا؟! جواب داده بود «الان شبه، فردا بیا بخر.»

با مشتری دیگری، مفصل درباره «ویز زنبور» صحبت کردند و وقتی عباس آقا کتابی درباره ویز زنبور نیافت تا به خانم تقدیم کند، فکرش حساسی درگیر شده بود، طوری که بعد از رفتن خانم هم همچنان می‌گفت «کتاب ویز زنبور نداریم.» احتمالا باید بگذارم در فهرست سفارش.

یک بار دیگر سراغ آقایای رفت که ایستاده بود و سخت غرق در کتابی شده بود. از آن جایی که آقا قد بلندی داشت و عباس آقا کاملاً به وی نزدیک شده بود، گردنش را تقریباً به حالت ۹۰ درجه رو به بالا گرفت و گفت: «داری چه کار می‌کنی؟! آقا گفت دارم کتاب می‌خوانم. عباس آقا سخن سر داد: «من هم کتاب خیلی دوست دارم.» و شروع به حرف زدن با آقا کرد.

خلاصه که هفت ساعت بدون توقف مشتری‌ها را راهنمایی کرد. هرچند ما خودمان را آماده کرده بودیم که خسته شده و استراحت کند یا بخوابد، اما این اتفاق نیفتاد و فقط برای بازی یا خوردن خوراکی بین کارش وقفه می‌انداخت و حتی بعدش به قدم‌زدن شبانه من و مادرش در خیابان انقلاب و فلسطین پیوست و به این ترتیب ۱۱ ساعت کامل را بیرون از خانه سپری کردیم. عباس آقا آن روز مرا عمیقاً به این فکر انداخت که نام خانوادگی‌مان را از رکاب به کتابفروش تغییر دهیم و به من ثابت کرد غیر از مشاهده و آموزش، راه‌های زیادی برای انتقال، پرورش و تربیت وجود دارد. راه‌هایی ارتباطی که به شدت از راه‌هایی که با حواس و تجربه اتفاق می‌افتد عمیق‌تر و کاربردی‌تر هستند.

ماجرای جایی شروع شد که تصمیم گرفتیم در روز ولادت حضرت محمد(ص)، خانوادگی برویم کتابفروشی. خب به علت این‌که در طول هفته ساعات خیلی کمی را در خانه حضور دارم، روزهای تعطیل را مطلقاً به خانواده اختصاص می‌دهم و آن روز، یکشنبه به مناسبت سالگرد آن

اتفاق بزرگ، یعنی تولد حضرت رسول(ص) تعطیل بود. پسر، عباس آقا، که نزدیک به سه سال دارد، با زبانی عجیب و غریب از صبح می‌گفت: «می‌خوام برم سر کار کتاب بفروشم.» با شروع کرونا ما از تهران به حومه مهاجرت کرده و عباس آقا به نسبت زمانی که در مرکز شهر ساکن بودیم، خانه‌نشین شده و نه به آن صورت بیرون رفته و نه آدم دیده‌است. آن هم عباس آقایایی که تا قبل از یک سالگی هم در راهپیمایی اربعین نجف تکرپلا حضور داشته و هم سال تحویل را در حرم امام‌رضا(ع) سپری کرده بود. آن روز قرار بود خانوادگی کتاب بفروشیم. در راه رسیدن به کتابفروشی عباس آقا حیران و متعجب مترو و آدم‌ها را نگاه می‌کرد و کاملاً ساکت بود. وقتی رسیدیم و همکاران قفل در کتابفروشی را باز کردند، عباس آقا اولین نفری بود که وارد کتابفروشی شد و در کمال ناباوری به جای آن که سراغ بخش کودک و اسباب‌بازی یا بخش هدایا و جینگولی‌جات برود، سراغ کتاب‌ها رفت و وقتی دید من مشغول مرتب کردن و چیدن کتاب‌ها شده‌ام در پی من آمد و با زبان عجیب و غریبش که حروف را جابه‌جا کرده و تلفظ‌ها را تغییر می‌دهد، گفت: «می‌خوام کمک بکنم.»

من هم کتابی دستش دادم و گفتم دنبالم بیا و وقتی کتاب‌ها را می‌چیدم، می‌گفتم بگذار روی کتاب‌ها و او از این کار به شغف آمده بود و بی‌خیال هم نمی‌شد هر کتابی را که به مقصد می‌رساند دوباره می‌آمد و می‌گفت «دیگه چکار بکنم?!»

کتاب‌ها را که چیدم او همچنان با همان سؤالاتش در پی‌ام بود و ناچار شدم چند سلفون کتاب را که این سو و آن سو افتاده بود به او بدهم و بگویم برو داخل سطل آشغال بیندازد و به محض فراغت دوباره می‌آمد که کمک بکند و مجبور شدم کمی کارهای الکی، از جنس نخود سیاه برایش دست و پا کنم.

او همین‌طور داخل کتابفروشی می‌چرخید و گاهی هم گوشه‌ای می‌نشست و بازی می‌کرد اما اصل ماجرا زمانی شروع شد که کم‌کم مردم داخل آمده و عباس آقا در مواجهه با اجتماع کسانی که هرکدام به طریقی مشغول قفسه‌ها و کتاب‌ها بودند قرار



علی رکاب

کتابفروش



اصل ماجرا زمانی شروع شد که کم‌کم مردم داخل آمده و عباس آقا در مواجهه با اجتماع کسانی که هرکدام به طریقی مشغول قفسه‌ها و کتاب‌ها بودند، قرار گرفت

مصائب کپی‌کاری



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

«من عاشقش هستم، اصلاً نمی‌توانم دنیای بدون او را تصور کنم، واقعا از نوشته‌هایش استفاده می‌کنم و به آنها معتاد هستم.» دختر ۱۷ ساله این حرف‌ها را می‌زند و دوستانش تأیید می‌کنند. همه‌شان منتظر هستند و در صفی طولانی

ایستاده‌اند تا به قول خودشان از نویسنده محبوب‌شان امضا بگیرند. البته نویسنده‌ای که تا به حال فقط یک کتاب نوشته و بیشتر در فضای مجازی معروف است تا دنیای نویسندگی! کتابش هم که به نمایشگاه رسیده چیز خاصی ندارد و از جملات عاشقانه پر شده.

روز گذشته در نمایشگاه اعلام شد این نویسنده قرار است برای امضای کتاب‌هایش بیاید. آنقدر از صبح جلوی غرفه ناشر شلوغ و پر رفت و آمد بود که مسؤولان نمایشگاه تصمیم گرفتند محل دیدار این نویسنده را به محوطه بیرونی نمایشگاه منتقل کنند. ساعت ۴ قرار بود این نویسنده معروف برسد و با وجود تشکیل صفی طولانی هنوز نیامده بود و به جمعیت هم اضافه می‌شد و مدام پشت سر هم می‌پرستند چه زمانی می‌آید و بالاخره بعد از انتظاری طولانی، نویسنده محترم از راه می‌رسد.

صدای سوت و کف در فضای مصلی می‌پیچد و آقای نویسنده که توقع این همه استقبال را نداشته‌است، با تعجب نگاهی به جمعیت می‌کند و بعد از چند دقیقه یادش می‌افتد باید دستی برای هوادارانش تکان بدهد. بعد از ابراز احساسات فراوان روی صندلی می‌نشیند تا کتاب‌ها را امضا کند. همه بعد از امضا عکس هم می‌گیرند و برای همین صف خیلی کند جلو می‌رود.

نوبت من که می‌رسد، لبخندی می‌زنم و خودم را معرفی می‌کنم و می‌گویم می‌خواهم با شما گفت‌وگویی داشته‌باشم، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «(باید با مدیر برنامه‌هایم صحبت کنید.)» و بعد هم آقایایی را نشان می‌دهد. به سمتش می‌روم و حرفم را دوباره تکرار می‌کنم و می‌گویم: «فعلاً نمی‌توانم قرار بگذارم چون سرشان خیلی شلوغ است.» می‌گویم: «(من خیلی وقت‌شان را نمی‌گیرم چند سوال کوتاه دارم.)» باز هم می‌گوید نمی‌شود و باز هم اصرار می‌کنم و در نهایت می‌گوید: «(سوال‌هایت را روی کاغذ بنویس تا به ایشان نشان بدهم و بعد با هم صحبت کنیم.)»

سریع سوال‌ها را در کاغذ می‌نویسم و خودم می‌دانم که فقط جواب یک سوال برایم مهم است و آن هم این‌که این جملات را خودش می‌گوید یا تیمی دارد برای گفتن این جملات عاشقانه که هر شب در فضای مجازی می‌گذارد و حالا هم که کتاب شده‌است. سوال‌ها را به آقای مدیر برنامه می‌سپارم و می‌گویم حالا که شلوغ است شما برو و دو ساعت دیگر بیا. ترجیح می‌دهم به جای رفتن همان‌جا بمانم. تقریباً سه ساعتی منتظر ماندم و بالاخره آقای نویسنده سوالات را دید و چیزی در گوش مدیر برنامه‌هایش گفت. به سمتش رفتم و کاغذ سوالات را به دستم داد و گفت: «آقای (فلانی) می‌گویند نمی‌توانند صحبت کنند و وقت ندارند.» هر چه اصرار کردم قبول نکردند و یاد حرف‌های روز گذشته یکی از مسؤولان انتشارات افتادم که در مورد این کتاب می‌گفت: «(مدیر ما در این نشر سراغ این آدم‌ها در فضای مجازی می‌رود و با توجه به تعداد بالای دنبال‌کننده‌هایشان حدس می‌زند کتابشان پرفروش می‌شود، اما نمی‌دانند این آدم‌ها حتی سواد نوشتن برخی متن‌های خودشان را هم ندارند و فقط کپی می‌کنند.)»